

تبعید گاه تدریجی

آن زمان هنوز واژه تبعید را فرا نگرفته بودم. دیرگاهی پس از آن هنگامی که گنجینهی واژگانم فربه تر شد آن را آموختم. واژهی بازگشت، نان خشک سفره‌ی ما بود که در دهان سسّ می زدیم. بازگشت به مکان، بازگشت به زمان، بازگشت از وضعیتی موقتی به همیشگی، بازگشت از اکنون به گذشته و آینده، هر دو توامان با هم، بازگشت از استثنا به قاعده، بازگشت از حلیه آبادها به خانه‌های آجری. بدین سان فلسطین برای ما نقطه‌ی مقابل وضعیتی شد که در آن روزگار می زیستیم. فلسطین، بهشت گمشده‌ی ما شد...

زمانی که دزدانه از مرزها گذشتیم، هیچ ردّی از خود و جهان گذشته‌ی خود در فلسطین نیافتیم. بلدوزرهای اسرائیلی چهره‌ی آن را یکسره دگرگون کرده بودند. گویی آثار به‌جامانده از ما، بخشی از بناهای تاریخی رُم باستان بودند که ما اجازه‌ی ورود بدانها را نداشتیم. و این گونه بود که در آن جا کودک بازگشته به «بهشت گمشده» جز راهی گشوده به سوی دروازه‌های دوزخ نیافت. من، به هیچ تاریخ‌نگاری نیازمند نبودم تا مرا بنگارد. من بودم و هم هنگام نبودم. پس از پنجاه سال، خانم «سیمون بیتون»، کارگردان سینما به زادگاهم پا گذارد تا از جایی که در آن زبان گشودم و از نخستین چاهی که از آن آب نوشیدم تصویر بگیرد. ولی با مخالفت ساکنان جدید آن روبرو شد. این گفت و گو میان وی و مسئول آن شهرک اسرائیلی انجام پذیرفت:

— شاعر این جا دیده به جهان گشود.

— من هم این جا به دنیا آمده‌ام. وقتی پدرم آمد اینجا خرابه‌های بیش نبود. به ما چادر دادند. پس از آن کلبه‌هایی ساختیم. بیست سال رنج کشیدم تا بتوانم برای خود خانه‌ای فراهم آورم. و تو اکنون می‌خواهی آن را به او بدهم.

— تنها چیزی که می‌خواهم این است که از این خرابه‌ها فیلم بگیرم. ویرانه‌هایی که از خانه‌ی او بر جا مانده است. او هم سن پدر تو است، شرم کن.

— ساده نباش آن‌ها در پی حق بازگشت به این جایند.

— آیا شما از بازگشت آنان می‌هراسید؟

— آری.

— آیا از آن می‌هراسید که شما را آن گونه که ایشان را بی‌خانمان کردید، بیرون برانند؟

— من هیچ کس را بیرون نرانده‌ام. ما را از کامیون‌ها پیاده کردند و گفتند: این جا زندگی کنید. راستی این محمود درویش که می‌گویید کیست؟

— او درباری این جا می‌نویسد... از این کاکتوس‌ها... از این درختان... از چاه...

— کدام چاه در این جا هشت چاه وجود دارد. در آن هنگام او چند سال داشت؟

— شش ساله بود.

— از کلیسا چطور؟ آیا از کلیسای این جا هم می‌نویسد؟ این جا کلیسای بود که آن را ویران کردند... مدرسه را اما برای گاوهای شیرده و قوچ‌ها باقی گذاردند.

— مدرسه را به اسطبل تبدیل کردند؟

— چرا که نه؟

— چرا که نه؟ آن‌ها یک اسب هم داشتند... این جا آیا هنوز هم درخت میوه یافت می‌شود؟

— آری، وقتی بچه بودیم با میوه‌های آن‌ها روزگار را می‌گذراندیم. انجیر و توت و هر چه بخواهی... این درختان تمام کودک می‌کنند.

— و کودکی او نیز...

پس آن جا ویرانه نشده هنوز هم کسانی در آن جا زندگی می‌کنند. کودکی در گهواره‌ی کودکی دیگر به دنیا می‌آید. از شیر او می‌نوشد. از انجیرها و توت‌های او می‌خورد و به جای او زندگی می‌کند، و از بازگشت او می‌هراسد... بی‌آن که احساس گناه کند... زیرا که این گناه را داستان انسان دیگری مرتکب شده است و این خواست سرنوشت است... آن جا آیا به اندازه‌ی فراخ نیست که بتوان در کنار هم زیست؟ آیا دو رویا نمی‌توانند توامان و آزادانه در زیر چتر یک آسمان ببالند؟ یا این که کودک



محمود درویش

ترجمه‌ی مهدی فرطوسی

محمود درویش، بی‌هیچ شک و شبهه‌ای، نام‌بی‌بدیل ادبیات معاصر فلسطین در ساحت شعر است، که موفق شد شعرش را تبدیل به زبان ملت خود کند، همان ملتی که بسیاری از زبان‌هایش را از دست داده است. درویش شصت و هفت سال زیست، که نیم قرن از عمر خود را وقف سرودن شعر کرد، و شعر را به نوعی از مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز در برابر تجاوز و اشغال سرزمین‌اش؛ «فلسطین» توسط رژیم صهیونیستی بدل کرد.

راه پایان‌نیافته یا به استعاره بگویم سفر آغاز شده است. پایان راه شاید آغاز راهی دیگر باشد و بدین سان دو گانه‌ی خروج و ورود تا بی‌کران خود را می‌گستراند.

شش ساله بودم که پا گذاشتم به ناشناخته‌ها... در آن هنگام، ارتشی مدرن بر کودکی ما پیروز شد و تنها چیزی که از غرب بر ما وزید بوی شور دریا بود و غروب آفتابی طلایی بر فراز کشتزارهای گندم و ذرت. تنها در سخن پیامبران داس‌ها جای شمشیرها را می‌گیرند. داس‌های ما اما در دفاع از پیوند ابدی روستائیان خوش‌قلب و یگانه‌زمینی که می‌شناسند و در دامان آن زاده شده‌اند، شکسته شد. داس‌های ما، در جنگ با بیگانگان تا بن دندان مسلح شکستند. بیگانگانی که هوایماها و تانک‌ها به عشق دیرینه‌ی آنان به «سرزمین موعود» مشروعیت بخشیدند. قوت کتاب از قدرت بود و قدرت نیازمند کتاب. حتی نخستین جنگ‌ها با جنگ علیه تاریخ و نمادها همراه بوده است. از همان دم، داوود جوشن جالوت را بر تن کرد و جالوت بود که سنگ در فلاخن می‌نهاد. اما کودکی شش‌ساله نیازمند تاریخ نبود تا بداند که در پس پشت این شام سیاه چه سرنوشت مبهمی در پیش خواهد داشت. شبی که از روستایی در تپه‌های جلیل تا شمال، همه چیز را در خود می‌بلعید: ملتی که نان گرمش را گرفته بودند و «کنون» اش را تا به گذشته‌ای که تنها راه فرایش بود فرو غلند. در آن جا... در جنوب لبنان برای ما خیمه‌هایی برافراشتند که به دمی آتش می‌گرفتند و خاکستر می‌شدند. از این پس، نام‌های ما تغییر خواهد یافت. از این پس، ما همه بی‌هیچ تفاوتی یک چیز خواهیم بود. از این پس، مهر گمرکی یکسانی بر پیشانی همه‌ی ما خواهند زد: پناهندگان.

— پدر! پناهنده چیست؟

— هیچ چیز، هیچ... تو را یارای فهم آن نیست.

— پدر بزرگ! پناهنده چیست؟ می‌خواهم بدانم.

— یعنی از اکنون تو دیگر کودک نباشی.

چندی است دیگر کودک نیستم. از آن دم که تفاوت واقعیت و رویا را دریافتم. تفاوت وضعیت اکنون خویش را با وضعیتی که چند ساعت پیش در آن به سر می‌بردم...

آیا زمان چو نان شیشه می‌شکند؟ از آن زمان که دریافتم اردوگاه‌های لبنان واقعیت ما هستند و فلسطین رویایی بیش نیست، کودکی را پشت سر نهادم. هر بار که ماه در پس شاخه‌های درختان رخ می‌نمود خاطره‌هایی را با خود زنده می‌کرد:

خانه‌ای مربعی شکل که در میانه‌ی آن درخت توت بلندی قد برافراشته است و اسبی هیجان‌زده... دودکش حمام و یک چاه. بر تاق ایوان کندی است که طعم غسل آن به من زخم می‌زند و دو راه پیچ در پیچ که یکی به مدرسه می‌رود و آن دیگری به کلیسا... و عدم تکلفی که از سخنانم پیدا بود...

— پدر بزرگ! آیا این وضعیت به طول خواهد انجامید؟

— سفر کوتاهی است و پاسی مانده تا باز گردیم.

طولانی تر خواهد شد و هویت تحریم شده‌ی ما دستخوش بحرانی سترگ تر. و بدین سان دیگر نمی توان هویت را در دو گانه‌ی «مهاجرت» و «بازگشت» خلاصه کرد. دیگر تشخیص مهاجر آسان نخواهد بود. به راستی مهاجر کیست: ما یا وطن؟ و معنای وطن نیز - با آن چشم اندازش - نزد ما دگرگون شده است و همه چیز در تضاد با این وطن تفسیر خواهد شد. تر گس های زخمی فراوانی روی این زمین سُست خواهد روئید. زبان جای واقیعت را خواهد گرفت و چکامه در چکیده تجربه های انسانی در پی اسطوره ی خویش خواهد بود و مبدل خواهد شد به ادبیات سرگشتگی انسان و یا دست کم بخشی از ادبیات سرگشتگی او... نه بدان خاطر که عطش تراژدی فرو کش کند بل بدان سبب که در تاریخ انسانی فراگیرتری شرکت جوید.

اسرائیلی ها اما در پی گرفتن این جایگاه خواهند بود. آن ها می گویند که خودشان تبعید شده اند. تبعیدیانی که بازگشته اند، و فلسطینیان تبعید نشده اند زیرا که به سرزمین های عربی خویش بازگردانده شده اند تا در آن جا زندگی کنند!... باز هم نام قربانی را از او می گیرند. و درست همان گونه که یک قربانی می تواند کس دیگری را قربانی کند، یک تبعیدی هم می تواند کسانی را روانه ی تبعید کند! پس از ربع قرن به من اجازه داده شد تا بخشی از سرزمین ام را ببینم... غزه را. بخشی را که تاکنون تنها در چکامه های شاعر فقید آن دیار، «معین بسیسو» لمس کرده ام. جایی که شاعر آن را به مثابه ی بهشت و ویژه ی خویش برگزیده بود. برای رسیدن به غزه باید از صحرای سینا می گذشتیم. راه بیراه بود و سنگلاخ. چشم انداز سینا گیاهان صحرایی بودند... نخل هایی چند و یک دستگاه تانک به رسم یادبود و دریایی در شمال.

در آن هنگام گاهی با عقلایتی سرد، آرام می گرفتم و دیگر گاه دستخوش سرگشتگی می شدم... سرگشتگی انسانی که تفاوت میان راه و هدف را نمی داند. به یک باره نخل های العریش بیش تر شدند. رو به سوی ناشناخته ها داشتم. با آرزویی در دل که ای کاش راه طولانی تر شود. کم کم اما قلبم زمام عمل از عقلم ربود: بهتر است پیش از تاریک شدن هوا به آن جا برسیم.

«درنگ کن» این را دوستم وزیر فرهنگ به من می گوید. درنگ کن که وطن همین جا است. وطن همین احساسی است که اکنون داری. همین نگرانی و تشویش. گفتم: شاید همین بعد از ظهری باشد که رویا در آن آماده می شود تا واقعی تر جلوه کند. این دیگر یک رویا نیست. فلسطین جدید از همین جا می آغازد. این، باز بست های بازرسی اسرائیل است. یک ماشین جیبی نظامی، و یک پرچم و یک سرباز که با زبان عربی دست و پا شکسته ای از راننده می پرسد: چه داری؟ راننده می گوید: یک وزیر و یک شاعر. تلاش من همه آن است که از لنز دوربین هایی که بر آنتند شادی بازگشتگان به بهشت را به تصویر بکشند، پنهان بمانم.

نور شهرک صهیونیستی و موانع نظامی ارتش، چشم را می آزارد. شاید نخستین چیزی که مرا شگفت زده کند، شکسته شدن بنیاد جغرافیای منطقه و تحریف نقشه ها باشد. ولی: این تنها آغاز راه است. نخست باید به غزه و اریحا رفت. من هنوز در آغاز راهم. درسر آغاز امید. نتوانستم به اریحا برسم. پس چگونه می توانم به جلیل - که زادگاه من است - بروم؟ رسیدن به آن جا چند پیش شرط داشت. «امیل حبیبی» گفت که از گفتن این شرطها شرم دارد. امیل نمی دانست که دو سال دیگر دیده فرو خواهد بست و مراسم خاک سپاری او فرصت غم انگیزی را برایم به همراه خواهد داشت تا با بازگشت کوتاهی به جلیل دل خوش کنم. من توانستم به بهانه ی شرکت در خاک سپاری «امیل حبیبی» برای سه روز اجازه ی ورود بگیرم و خانه ی مادری ام را ببینم. در آن جا بود که آتش اشتیاق بازگشت در من شعله ور شد. از این جا بود که بیرون رفتم و به همین جا باز خواهم گشت. در آن جا دریافتم که انسان چگونه می تواند از نو زاده شود: آن جا شعر من بود. برای مرگی خودخواسته و زایشی دوباره آماده بودم. هر چند از کامل کردن این چرخه محروم شدم ولی دریافتم که هنوز برای جدا کردن اسطوره از واقیعت به «گذشته» ی بیشتری نیازمند است. ولی «کنون» مجالی نیست جز برای یک بازدید کوتاه که بازدید کننده بعد از آن باید به توازن شکننده ی تبعیدگاه و وطن باز گردد. وطن و تبعیدگاهی که رهایی از هیچ کدامشان ممکن نیست. در این تقابل، نه تبعیدگاه بدون وطن معنا می یابد و نه وطن بدون تبعیدگاه. زیرا در هر وطنی تبعیدگاهی هست و در هر تبعیدگاهی چند بیتی شعر. هنوز بازنگشته ام. هنوز راه پایان نیافته تا به استعاره بگویم سفر آغاز شده است.]

اول باید تنها و بی سرزمین در تبعیدگاه روزگار بگذرانند... و بدون تبعیدگاه: او این جا نیست و آن کس که آن جا است «او» نیست.

پدربزرگم - که زندگی اش را دیگران می زیند - خواهد مرد، او چشم دوخته است به زمینی که با اشک تن آبیاری اش کرده بود تا برای فرزندان به ارث بگذارد و بگذرد. بوی جغرافیای پاره پاره شده بر ویرانه های زمان او را خواهد کشت.

من اما از دریچه های درب زندان در گفتم و گویی بی فرجام با زندانیانی که بر آن است. من وجود خارجی ندارم و در پی تحقق بخشیدن به «برادری ملت ها» خواهم بود:

- پس از چه چیزی پاسداری می کنی؟
- از روح نگران خویش.

- شما از چه چیزی نگران هستید، آقا؟
- از شبی که در پی من است... هر بار که او را شکست می دهم پرنرنگ تر می شود.

- شاید از این رو که شیخ بازتابی است از قربانیانی که بر زمین می افتند.
- من یگانه قربانی ام... قربانی من ام.

- اما تو نیرومندتری. تواناتری. زندانیان تویی. چرا می خواهی جای قربانی را بگیری؟
- تا کارهایم را توجیه کنم... تا همیشه حق با من باشد... تا مقدس شوم و از درد

پشیمانی برهم.
- پس چرا مرا زندانی کرده ای؟ آیا گمان می کنی آن شیخ من ام؟

- درست نمی دانم... با این که نام شیخ را از بر کرده ای.
شاید این شعر باشد که نامها را از بر می کند. شعر است که همواره در پی

نام گذاری اشیاء و رویدادهایی است که برای نخستین بار رخ می نمایند، آن هم در بازی نامعصمانه ی آن کس که بر آن است با چنبره ی کامل بر مکان و حافظه ی تاریخی اش، گرداگرد هستی اش حصار بکشد. شعر شاید به سان روای، نه حقیقت باشد و نه دروغ. هر چند تجربه ی بارها زندانی شدن مرا بیشتر با زیبایی شناسی شعر و کارایی و تاثیر گذاری آن آشنا ساخت.

نه نه... شعر تا زمانی که به موجودی می پردازد که نباید در میان باشد، بازی معصومانه ای نخواهد بود.

تبعیدگاه آما، دیگر بار، چونان علف های هرزی که در سایه ی زیتون می بالند، خود را می نمایند. تنها پرند است که می تواند حلقه ی پیوندی باشد میان آسمان

دوردست و این زمین که تهی گشته است از هر آن چه آسمانی ست. در هیچ سرزمین دیگری، چونان فلسطین، زیبایی شناسی ها این چنین فراوان نیستند. سرزمینی که از جدا کردن اسطوره و واقیعت از هم ناتوان است. در این جا هر سنگ و هر درخت حکایتی دارد از جدال میان زمان و مکان. هر چه زیبایی ها بیش تر شوند من سبکبال تر می شوم:

من هستم... من نیستم... من یک زندانیم یک شهروند نیستم... یک پناهنده ی ستم دیده... در خیابان های حیفا گام برمی دارم... روی دامنه ی کرمل که نیمش خشکی است و

نیمش دریا و تشنه ام برای فراختر کردن کره ی زمین... این کار را تنها می توان در شعری به فرجام رساند که صد البته مرا به زندان می کشاند. درست ۱۰ سال است که به

من اجازه ی بیرون رفتن از حیفا را نداده اند. از آن هنگام که اشغال گران اسرائیلی به سال ۶۷ دایره ی اشغال را فراختر کرده اند، عرصه بر من تنگ تر شده است: از غروب

آفتاب تا طلوع دوباره اش اجازه ی خروج ندارم. راس ساعت ۴ بعد از ظهر باید در مرکز پلیس حاضر شوم. شب نیز که از آن من است دیگر در اختیار من نیست: پلیس ها

هر گاه بخواهند می توانند در بزندند تا از وجود من در آن جا مطمئن شوند!

از آن گاه که مرزهای وطن و تبعیدگاه در فضایی مه اندود معنا در هم تینند، ناچار شدم اندک اندک به درون تبعیدگاه تدریجی خویش بازگردم.

گمان می بردم زبان می تواند ویرانه ها را بازسازد و شکسته ها را دوباره گرد آورد. شاید «کنون» شاعرانه ی من - که از یک افق گسترده در فراروم به یک «فید زمان»

تبدیل شده است - به دوراندیشی و گشودگی بیشتری نیاز داشت.

اما تفاوت میان تبعیدگاه درونی و بیرونی اندک است و نامحسوس و تا آن زمان که این سرزمین تنها یک مفهوم است، این تفاوت مجازی خواهد بود.

در این جا هر روز همه چیزمان در برابر دیدگان جهان عربان می شود. و دیگر هیچ چیز شخصی و خصوصی برجای نمی ماند. هیچ چیز عمومی نیست. زیرا از فرط تعرض به تار و پود عرصه ی خصوصی، عمومی بودن معنای خود را از کف داده است. راه